

# پلاک

کورش نیک پیام

09132701957

## سوابق نویسنده:

- نویسندگی اول نخستین جشنواره سراسری نمایشنامه نویسی 84
- نویسندگی اول ششمین جشنواره ادبیات نمایشی رضوی 90
- نویسندگی اول نخستین جشنواره سراسری تئاتر کودک و نوجوان ایثار 88
- نویسندگی اول سیزدهمین جشنواره استانی نمایشنامه نویسی دفاع مقدس 88
- نویسندگی اول اولین دوره ی جشنواره استانی جوان 88
- تقدیر نویسندگی دومین دوره جشنواره استانی جوان 89
- تقدیر کارگردانی سیزدهمین جشنواره استانی تئاتر بسیج 85
- حضور در مرحله ی نهایی بخش نمایشنامه خوانی سیزدهمین جشنواره ی بین المللی تئاتر دانشجویی 87
- نامزد دریافت جایزه ی بخش نمایشنامه نویسی دوازدهمین جشنواره بین المللی تئاتر دانشگاهی 86
- حضور در مرحله ی نهایی دومین جشنواره سراسری تئاتر کودک و نوجوان ایثار 89
- حضور در مرحله نهایی اولین جشنواره سراسری تئاتر زیر 91
- حضور در دومین جشنواره ی سراسری آیین های نمایشی رضوی 92
- انتشار کتاب آهو خانم کجا رفته (نمایشنامه ی ویژه ی کودک و نوجوان)- انتشارات سایه گستر 91
- و اجرای عموم تعدادی نمایش صحنه ای و خیابانی

نمایشنامه ی پلاک

نویسنده: کورش نیک پیام

09132701957

اشخاص بازی:

مهندس

جمال

حاجی

رویا

نگین

**صدای دکتر:** متأسفانه امیدی به زنده بودن بیمار نیست.

**صدای پرستار:** همیشه کاری کرد که انقدر درد نکشه؟

**صدای دکتر:** این یه درد جسمی نیست. اون روحا در عذابه. شاید یه چیزی از گذشته ست که آزارش میده.

**صدای پرستار:** حالا باید چه کار کرد؟

**صدای دکتر:** کسی از بستگانش اینجا هست؟

**صدای پرستار:** دخترش.

**صدای دکتر:** بیاریدش بالای سرش. شاید آروم بشه.

نور می آید. مهندس روی تخت بیمارستان خوابیده و به سختی نفس می کشد. نگین دخترش کنار تختش نشسته و به او نگاه می کند. لحظاتی سکوت.

**مهندس:** (به سختی صحبت می کند.) پس تو هنوز باور نداری من پدرتم؟

**نگین:** اگه شما اصرار داری، باشه قبول.

**مهندس:** راست نمی گی. دلت برای من می سوزه. با خودت میگی این که داره می میره بذار بلکه دلش رو خوش کنم. (سکوت دختر) اگه باور نکردی چرا اومدی؟؟

**نگین:** بعد از بیست سال که می دونی پدرت مرده یکی پیدا میشه که میگه من پدرتم. شما بودی کنجکاو نمی شدی؟

**مهندس:** پس قانع نشدی؟

**نگین:** من فکر می کردم چیزای بیشتری برای گفتن داشته باشید.

**مهندس:** این همه نشونی، مشخصات...

**نگین:** اینا رو که هر مامور ساده ی ثبت احوال هم از گذشته ی من داره.

**مهندس:** پس باور نمی کنی؟

**نگین:** ببینید من نمی خوام شما رو ناراحت کنم به خصوص توی...

**مهندس:** این موقعیت... نه؟

**نگین:** باور کنید که پدر من مرده اون بیست سال پیش شهید شد.

**مهندس:** این رو مادرت بهت گفته؟

**نگین:** همه ی مدارک این رو می گفتن.

**مهندس:** منظورت از مدارک فقط یه پلاکه؟

**نگین:** توی جنگ یه پلاک حکم یه شخصیت رو داره.

**مهندس:** ولی اون شخصیت الان اینجاست. فقط کافیه باورش کنی.

**نگین:** چرا من باید شما رو باور کنم؟

**مهندس:** برای اینکه من پدرتم. (حالش بد می شود).

**نگین:** من فکر می کنم شما باید استراحت کنید.

**مهندس:** وقت برای استراحت زیاده. من دارم میرم و این رو بهتر از هر کس دیگه ای می دونم.

**نگین:** پس چرا حالا به یاد دخترتون افتادید؟

**مهندس:** یه رازی توی سینه ی منه که فکر می کنم این رو تو باید بدونی.

**نگین:** ولی...

**مهندس:** بذار این دم آخری دلم به این خوش باشه که منم کسی رو دارم که شبای جمعه بیاد سر قبرم و به یادم باشه.

**نگین:** اگه خواست شما اینه من بهتون قول میدم که هر هفته پیام سر خاکتون.

**مهندس:** من نیازی به دلسوزی ندارم.

**نگین:** شما به چی احتیاج دارید.

**مهندس:** این که من رو به عنوان یه پدر باور کنی.

**نگین:** الان روش های زیادی هست که می تونه این رو ثابت کنه.

**مهندس:** آره... آزمایش ژنتیک. ولی اون دست کم سه ماه وقت می بره و من وقت زیادی ندارم. شاید همین امشب... باشه اگه این تو رو راضی می کنه وصیت می کنم که بعد از مرگم از من تست ژنتیک گرفته بشه... حالا راضی شدی؟

**نگین:** از دست من چه کاری ساخته ست؟

**مهندس:** به قصه ی من گوش کن. حتمن رابطه مون رو توش پیدا می کنی.

**نگین:** گوش می کنم.

**مهندس:** بیست سال پیش بود که...

**نور می رود.**

نور می آید. خرابه ای است که در آن مهندس، حاجی و جمال پنهان شده اند. مهندس مدام از این سو به آن سو قدم می زند. حاجی نشسته و ذکر می گوید. جمال مهندس را نگاه می کند.

**جمال:** (با لهجه ی جنوبی) تو نمی خوای بشینی؟ (مهندس جواب نمی دهد.) با تو آم... نمی خوای بشینی. سرمون گیج رفت. (مهندس باز جواب نمی دهد.) همیشه بشینی یه گوشه؟ (مهندس بی توجه به او) این حاجی رو که می بینی داره تمرکز می کنه. (بی توجه به او) یعنی داره ذکر میگه.

**مهندس:** که راه باز بشه؟؟؟؟

**جمال:** چه می دونم بالاخره یه چیزی میشه دیگه.

**مهندس:** برو بابا تو هم.

**جمال:** خب اعصاب من رو هم به هم ریختی.

**مهندس:** من چه کار به تو دارم؟

**جمال:** این که عین یه پاندول راه میری و میای یعنی گه می زنی تو اعصاب من.

**حاجی:** تو چه ت شده جمال؟

**جمال:** هیچ چی.

**مهندس:** هر کی ندونه فکر می کنه زن و بچه ی اینن که منتظرن سالم و سر حال برگرده خونه.

**جمال:** چه ربطی داره؟

**مهندس:** خیلی ربط داره. خیلی. تو هم اگه زن و بچه داشتی نمی تونستی یه لحظه بشینی. تو نمی فهمی جمال.

**جمال:** یعنی حاجی هم نمی فهمه؟

**مهندس:** چه می دونم.

**حاجی:** شما هم خونسرد باش مهندس.

**مهندس:** خونسرد باشم؟ برای چی خونسرد باشم؟ اینکه افتادم تو یه خرابه که دور تا دورم نیروهای دشمن داره دنبالم می گرده. اینکه تا ده دقیقه ی دیگه معلوم نیست تیکه بزرگم کجامه؟ برای این خونسرد باشم؟

**حاجی:** توکل کن به خدا.

**مهندس:** برو بابا تو هم.

**حاجی:** حداقل خودت رو به یه چیز مشغول کن.

**مهندس:** من نمی تونم عین یه مجسمه بشینم و تسلیم هر چی میشه بشم نمی تونم هم عین یه ماشین  
مدام حرف بزnm ذکر هم نمی تونم بگم حاجی. می فهمید؟

**حاجی:** انقد عصبی نباش.

**مهندس:** میشه یه خواهشی ازتون کنم... کاری به من نداشته باشید.

**جمال:** این رو ببین. تو مثل اینکه خودت رو خیلی آدم حساب کردی. این که چهار کلوم باهات حرف  
زدیم فقط برای این بود که از ترس شلوارت رو قهوه ای نکنی. وگرنه کی تو رو آدم حساب می کنه.

**مهندس:** آره آدم تویی. از سر و روت پیدااست.

**جمال:** مگه من چمه؟ (به قصد دعوا بلند می شود.)

**حاجی:** بشین جمال.

**جمال:** ولم کن ببینم. ولم کن... حالا یه مدت مهندس مهندس به نافش بستیم فکر کرده واقعا آدم  
حسابیه... گوساله...

**مهندس:** نه، تو خیلی آدم حسابی هستی.

**جمال:** آره که هستم... بزدل. ( او را می ترساند ) پخ... ( مهندس می ترسد. )

**مهندس:** شما حتی معنی ترس رو نمی دونید. به خیال خودتون این که یه گوشه نشستید تا بیان سر  
وقتتون شجاعته. نه. الان باید فکر فرار بود. این شجاعته.

**حاجی:** مهندس جان ما هم به فکر راه فراریم.

**مهندس:** چطوری؟ با ذکر گفتن؟

**حاجی:** راه دیگه ای به ذهنت می رسه؟

**مهندس:** اگه دو دقیقه بذارید شاید بشه کاری کرد.

**حاجی:** باشه. جمال جان تو هم به کار خودت برس.

**جمال معترض به گوشه ای می رود. لحظاتی به سکوت می گذرد. مهندس همچنان این سو و آن  
سو می رود.**

**جمال:** ( رو به حاجی ) به این بگو بشینه.

**مهندس:** تو مثل اینکه گیر دادی به من ها...

**حاجی:** بچه ها همه عصبی هستیم. می دونم. ولی لطف کنید خودتون رو کنترل کنید. به هر حال تو  
شرایطی گیر کردیم که خودمون نمی خواستیم. کاری هم از دستمون ساخته نیست. پس بذارید ببینیم  
چی میشه.

**مهندس:** تا کی صبر کنیم ببینیم چی میشه؟ تا کی باید تو شرایطی باشیم که خودمون نمی خواهیم؟

**حاجی:** ما چاره ای نداریم جز این که اینجا بشینیم و امیدوار باشیم که پیدامون نکنن.

**مهندس:** ولی من اصلا دوست ندارم تو شرایطی باشم که دیگران برامون درست کردن.

**حاجی:** دیگران درست نکردن. خودمون توی شناسایی دقت نکردیم لو رفتیم. حالا هم افتادن دنبالمون. ربطی به دیگران نداره.

**مهندس:** این رو نمیگم که... اومدنمون به اینجا رو میگم.

**جمال:** می تونستی نیای.

**مهندس:** خب اگه نمی یومدم که واسه عملیات باید می یومدم. اونوقت با این دست به اسلحه ای که من دارم حتما کشته می شدم.

**حاجی:** خب پس می خواستی جونت رو در ببری اومدی اینجا.

**مهندس:** آره بابا نمی دونستم اینطوری میشه دیگه. گفتن یه شناسایی ساده ست. میرید و برمی گردید.

**جمال:** حالا دیگه انقد چونه نزن هر کی خربزه می خوره پا لرزشم میشینه.

**مهندس:** ای بابا... من که تنها مشکلم این نیست که. من کلا با اومدن به جنگ مشکل داشتم. هر کاری کردم نبرنم هم نشد.

**جمال:** من که از اول گفتم آقای مهندس بزدل تشریف دارن.

**مهندس:** تو هم اگه موقعیت و شرایط من رو داشتی کارهایی رو می کردی که من کردم.

نور می رود. گوشه ای دیگر از صحنه روشن می شود. زن مهندس نشسته و در حال مطالعه است. مهندس وارد می شود. با لباس خدمت بر تن.

رویا: چقد بهت میاد.

**مهندس:** مسخره می کنی؟

رویا: نه باور کن.

**مهندس:** حالا باید چه کار کنم؟

رویا: کاری هم میشه کرد؟

**مهندس:** میشه رفت خارج.

رویا: مدرک تو خارج از ایران هم انقد اعتبار داره؟ تازه چقد باید بگردی تا یه کاری مثل الانت پیدا کنی. اصلا شاید تا اون موقع جنگ تموم شده باشه. بعدش هم، با کدوم پول؟؟؟



**مهندس:** درسته که من تازه دارم اینجا به پول می رسم ولی نمی تونم اجازه بدم حاصل یه عمر زحمتم یه شبه خاکستر بشه.

**رویا:** کی میگه خاکستر میشه؟

**مهندس:** تو از جنگ چی می دونی. همه جوهره بدبختیه. چه ببری چه ببازی بازنده ای. عمرت، سرمایه ت، فرصت هات، همه ش نابود میشه.

**رویا:** به هر حال چاره ای نیست. اصلا می خوام من هم باهات بیام جنوب. خیلی از رزمنده ها با خانواده هاشون میرن جنگ. اونجا تو شهر های اطراف یه سری خونه هست که در اختیار یه همچون آدم هایی قرار میدن برای اینکه سرباز ها احساس دوری از خانواده نکنن.

**مهندس:** نه اونطوری بدتره. اینطوری لااقل به هوای دیدن خانواده و دوری راه یه چند وقتی مرخصی می گیرم. دور می مونم از میدون جنگ.

**رویا:** اووووه.... همچین میدون جنگ میدون جنگ می کنه که انگار همین اول کار می فرستنش تو دل دشمن.

**مهندس:** آره. همینطوره. انقد نیرو کمه که همچین که باز و بست کردن کلاش رو یاد بگیری رفتی خط مقدم.

**رویا:** به هر حال توی شرایطیه که گیر کردیم. کاری هم از دستمون ساخته نیست. بعدش هم مگه فقط تویی که میری خط مقدم؟

**مهندس:** من با بقیه فرق دارم.

**رویا:** چه فرقی؟

**مهندس:** این همه که گفتم روضه نبود برات.

**رویا:** آره پول... ولی پول رو همیشه میشه به دست آورد.

**مهندس:** از کجا معلوم که همیشه مثل الان باشه؟

**رویا:** خب اینا رو قول دادن. قول دادن وقتی برگشتی موقعیت شغلیت حفظ بشه.

**مهندس:** از کجا معلوم که تا اون موقع اونا سر کار باشن؟ اصلا شاید زد و همه چیز عوض شد.

**رویا:** همه ش اگه اگه... آره اگه از خونه رفتی بیرون اگه ماشین بهت زد اگه پات شکست اگه مُردی... ممکنه همه ش پیش بیاد یا نیاد این که دلیل نمیشه دیگه از خونه بیرون نری.

**مهندس:** بفرما زن آدم که این باشه دیگه از غریبه چه انتظاری میشه داشت.

**نور می رود.**

نور می آید... گوشه ی دیگر از صحنه یعنی همان خرابه ای که در آن گیر کرده اند روشن می شود.

**مهندس:** من موندم آگه یکی از شما یه شغل درست و حسابی داشت باز هم حاضر بودید بیایید جلو و الله و اکبر بگید؟

**جمال:** فرمانده ی گردان دو تای تو سواد داره ولی...

**مهندس:** اون فرمانده ست خودش یه جای گرم و نرم نشسته و دستور حمله میده.

**جمال:** اون یه پاش رو تو یکی از همین عملیات ها از دست داد.

**مهندس:** از دیگرون مایه نذارید از خودتون بگید. ببینم تو (رو به جمال) ... پسر شجاع... شغل تو چیه؟... هان... جواب بده... چقد درس خوندی... زن حامله داری؟... اصلا زن داری... قبلا از جنگ چقد درآمد داشتی؟... چی می خوردی؟... شبا رو چطور صبح می کردی؟... حرف بزن... آهای با توأم...

**حاجی:** چرا داد می زنی مهندس؟

**جمال:** فکر می کنی الان تو ناز و نعمتم؟ تن پوشم یه زیرپیرهنه و لحافم آسمون خدا... ناهار و شامم هم کنسرو لوبیا.

**مهندس:** (داد می زند) ولی من قبل از جنگ مرغ بریون می خوردم و لحافم هم از پر قو بود.

**جمال:** به درک... به جهنم... حالا هم برو حقت رو از اونایی بگیر که بهت گفتن بیا جنگ.

**حاجی:** تو چرا فکر می کنی چون مرغ بریون می خوردی نباید میومدی جنگ؟

**مهندس:** (اوج عصبانیت) برای اینکه مرگ حق شماست. شما آدمای یه لا قبا...

**جمال:** دیگه داری زر زیادی می زنی...

**مهندس:** چیه از اینکه می شنوی مرگ حق شماست عفت می گیره... آره حق شماست. اون وقتها که من برای اینکه آدم حسابی بشم همه چیز رو از خودم دریغ کرده بودم تو داشتی چه کار می کردی؟؟؟... هان... لابد یخه ت تا روی نافت باز بود و کنار شط لب کارون می خوندی و دنبال دخترای مردم...

**جمال:** خفه شو...

**حاجی:** ولش کن جمال.

**جمال:** دیگه داره زیادی زر می زنه.

**حاجی:** اون الان عصبانیه.

**جمال:** منم عصبانیم.

**حاجی:** ببین مهندس هر کدوم از ما تو زندگیمون یه سری آرزوها داشتیم. برای رسیدن به آرزو هامون هم یه سری کارها کردیم. حالا تو درس خوندی جمال کار کرده و منم ...

**مهندس:** تو هم چی حاجی؟؟؟... هان... تو چی... تو هم منتظر بودی زودتر لحظه ی مرگت برسه و بری قاطی حوریا... مگه نه؟؟... د جواب بده... چند وقته نرفتی خونه... اصلا از وقتی جنگ شده زن تازه عقدت رو چند بار دیدیش؟؟... اصلا برای چی زن گرفتی؟؟...

**جمال:** به تو چه؟

**مهندس:** همه ش نشسته یه گوشه و ذکر میگه... آره این جنگ برای امثال تو خوبه. اگه شهید شدید که میرید بغل حوریا. اگر نه که لابد یه درجه و مقامی بهتون میدن و به هر حال این جنگ برای شما هم سیاحته هم زیارت.

**جمال:** حاجی بذار بزنمش... اون داره به تو توهین می کنه... بذار بکشمش... ولم کن... ولم کن... (جمال با مهندس درگیر می شود.)

**حاجی:** آه... بسه... دشمن تو یه قدمی ماست و ما داریم می زنیم تو سر همدیگه.

**مهندس:** من نمی خوام بمیرم.

**حاجی:** از کجا معلوم که بمیری؟؟... (لحظه ای سکوت) بیا یه کم آب بخور... تو هم بخور جمال... (سکوت، جمال به کنار درزی از خرابه می رود.) تو این شرایط باید آروم باشیم.

**جمال:** حاجی اینجا رو ببین.

**حاجی:** دارن نزدیک میشن.

**جمال:** باید از اینجا بریم بیرون.

**حاجی:** در این صورت می بینمون. پناهی هم نداریم، بلافاصله می زنمون.

**مهندس:** پس باید چه کار کنیم؟

**حاجی:** بهترین راه اینه که همینجا بمونیم.

**جمال:** اینطوری که پیدامون می کنن.

**حاجی:** اونطوری هم می میریم.

**جمال:** باید یه کاری بکنیم.

**حاجی:** اول باید اطلاعاتی رو که به دست آوردیم از بین ببریم. (کاغذهای یی از جیبش بیرون آورده مچاله می کند.)

**جمال:** چه کار می کنی حاجی؟

**حاجی:** می خوام بخورمشون. (مکث می کند).

**جمال:** چی شد؟

**حاجی:** ببینید بیابید واقع بین باشیم. اونچه که مسلمه اینه که ما یا اسیر میشیم یا کشته. و در هر صورت نمی تونیم برای گردان مفید باشیم.

**جمال:** خب.

**حاجی:** ولی یه راه دیگه هست. این که یه نفر این اطلاعات رو ببره عقب. دو نفر دیگه هم سر دشمن رو گرم می کنن. اینطوری این احتمال هست که با این اطلاعات نیروهای خودی یه کاری بکنن.

**جمال:** فکر خوبیه.

**مهندس:** ولی کی برمیگرده؟

**سکوتی بسیار سنگین**

**مهندس:** شرایط من رو که می دونید.

**جمال:** با این ترسی که تو از مرگ داری بعیده سالم برسی. وسط راه قالب تهی می کنی و دیگه واویلا... من میگم حاجی یه آدم استخواندار رو باید بفرسته عقب.

**مهندس:** من رو اینطور نگاه نکنید. من می تونم.

**جمال:** اگه وسط راه بگیرنش اونوقت هر چی از نیروهای خودی هم می دونه لو میده. کافیه فقط یکی بزنن تو سرت.

**مهندس:** اگه اینطوره اینجا هم که بمونم همین امکان هست.

**جمال:** اینجا من مواظبتم. (اشاره به اسلحه اش می کند).

**حاجی:** این حرف ها یعنی چی؟

**جمال:** یعنی اینکه تو برو حاجی.

**حاجی:** هه... نه... اصلا فکرشم نکن.

**مهندس:** اون آرزوش شهادته. تازه به یه قدمیش رسیده. مگه میشه کسی از عشقش فرار کنه؟

**حاجی:** نه به این خاطر. برای اینکه شماها هر دو چشم به راه دارید.

**مهندس:** هه! اینم چشم به راه داره؟؟؟

**حاجی:** حبیبه... نامزدش.

**مهندس:** تا حالا ازش نگفته بودی.

**جمال:** همه که مثل تو نیستن سفره ی دلشون رو هر جایی باز کنن.

**حاجی:** خب...

**جمال:** خب نداره. حبیبه شیرینی خورده ی منه ولی تو زن عقد کرده داری.

**حاجی:** زنی که تا حالا یه بار درست ندیدمش. حبیبه به تو نزدیک تره تا زنم به من.

**مهندس:** دیدی... دیدی پسر شجاع من بیخود حرف نمی زدم.

**جمال:** تو باز...

**حاجی:** اون راست میگه جمال. من آرزوم شهادت بود. تو یکی از مرخصی های زورکی که فرمانده ی گردان من رو فرستاده بود خانواده م برام زن گرفتن ولی من بعد از عقدم تنها یه روز تو روستامون موندم و دوباره اومدم خط مقدم. تا حالا هم که شیش ماه گذشته هنوز به دیدن زنم نرفتم. برای من اینجا خیلی مهم تر از زنم بود.

**مهندس:** انگار نه انگار که یکی دیگه دل داره.

**حاجی:** چه کار کنم. من که نمی خواستم زن بگیرم. زورکی مجبورم کردن که باید سنت رو به جا بیاری. ولی خب من فکر و ذکرم یه جای دیگه بود. مطمئن باشید تا جنگ تموم نشده رابطه ی ما همینجوری می مونه. اگه زد و جنگ تموم شد و من سالم برگشتم هم معلوم نیست بتونم شوهر خوبی براش باشم.

**مهندس:** شماها عشق رو نمی شناسید.

**حاجی:** ما یه جور دیگه اون رو تعریف می کنیم.

**جمال:** حالا بحث عشقی نکنید تکلیف رو روشن کنید که دشمن تو یه قدمیمونه.

**حاجی:** تکلیف روشنه. آقای مهندس میره.

**مهندس:** قربونت برم حاجی.

**جمال:** ولی حاجی...

**حاجی:** بذار بره جمال. شاید اون راست میگه و بعد از جنگ بتونه بهتر از ما به این مملکت خدمت کنه.

**جمال:** ولی...

**حاجی:** البته مجبورت نمی کنم. به هر حال بین شما دو نفر هر کی دوست داره بره. ولی نظر من اونه.

**مهندس:** ازت خواهش می کنم جمال.

**جمال:** بعد از این همه توهینی که بهمون کردی...

**مهندس:** من توهین نکردم. یه سری مسائلی رو گفتم که اگر نمی دونستید شاید الان حاجی هم توی انتخاب من تردید می کرد.

**جمال:** این مسائل تو توهین به ما بود.

**مهندس:** چی؟؟؟ این که من درس خوندم... این که من زحمت کشیدم... این که حالا یه شغل درست و حسابی و یه زن با یه بچه ی توی شکم چشم به راه دارم... این که بعد از جنگ می تونم خیلی بیشتر از خیلی ها به این مملکت خدمت کنم... این که...

**جمال:** هوی!!! اینا همه که میگی دلیل نمیشه که تو لیاقت بیشتری برای زندگی داشته باشی. ماها هم آدمیم. حالا حاجی از حق خودش گذشته دلیل نمیشه این طوری جولان بدی. منم حقی دارم.

**مهندس:** کسی جلوت رو نگرفته. بلند شو حقت رو بگیر. (اسلحه را به سوی او می گیرد.)

**حاجی:** این چه کاریه مهندس!!!

**مهندس:** دیگه خسته شدم...

**جمال:** آروم باش .. آروم باش...

**مهندس:** چیه می خوای بهت التماس کنم... باشه ازت خواهش می کنم. (به پای جمال می افتد.) بهت التماس می کنم.

**حاجی:** مهندس تو عصبی هستی تو رو خدا یه کم آروم باش.

**مهندس:** آره عصبانیم. از دست تو از دست اون از دست همه ی اونایی که باعث شدن پیام اینجا... دیگه به چه زبون بگم بابا من می ترسم. (گریه می کند.) می ترسم.

**جمال:** آروم باش.

**مهندس:** بهت التماس می کنم جمال بذار من برم.

**حاجی:** جمال!

**جمال:** باور کن حاجی من اونطور حرف نزدم که این به پام بیفته. من... من فقط از حرف هاش یه خرده لجم گرفته بود.

**حاجی:** الان وقت انتقام نیست.

**جمال:** باشه هر چی شما بگی.

**حاجی:** من چیزی نمیگم. خودتون باید انتخاب کنید. فقط یه خرده سریع تر.

**سکوت حاجی و جمال با گریه های مهندس توأم می شود.**

**جمال:** باشه تو برو...

**مهندس:** چی؟؟؟

**جمال:** گفتم تو برو. ما می مونیم و دشمن رو سرگرم می کنیم.

**مهندس:** یعنی راستی راستی...

**حاجی:** دیگه معطل نکن. بیا این برگه ها، می بریش پیش فرمانده ی گردان. فقط مواظبشون باش. اینا تمام اطلاعاتیه که ما توی شناسایی به دست آوردیم.

**جمال در گوشه ای نشسته و سکوت کرده.**

**مهندس:** یعنی واقعا من برم؟

**حاجی:** جمال تو حرفی یا پیغامی نداری؟

**جمال:** نه... (لحظه ای مکث) فقط به حبیبه سلام من رو برسون و بهش بگو جمال خیلی دلش می خواست تو رو به آرزوهات برسونه ولی اونقدر شرمند ت شد که نتونست حتی یه حلقه دستت کنه. چه کار کنم. جنگه. تو رو خدا من رو ببخش.

**مهندس:** حتما حتما پیغامت رو می رسونم. (می خواهد برود).

**حاجی:** یه لحظه صبر کن. (پلاکش را در می آورد. پلاک جمال را هم در می آورد). اینها رو برسون عقب. ممکنه دیگه بدن هامون هم به دست نیروهای خودی نیفته.

**مهندس:** خداحافظ.

**حاجی:** خداحافظ.

**نور می رود.**

**نور می آید. صحنه خالی است فقط مهندس بر سر دو راهی.**

**مهندس:** الان دیگه وقت انتخابه. جون خودت یا خبر اون دو تا. نمی دونم. ولی مگه آدم چند بار به دنیا میاد... چند بار شانس زندگی داره... چرا باید زندگی من حروم دو نفر دیگه ای بشه که بودن و نبودنشون تو این دنیا تاثیری نداره... گیرم که خبر رو بردم. مگه می دارن برگردم خونه. نه... دوباره همون نکبت همین لباس همین جنگ. نه نه نه... من باید زندگی کنم. درسته. به هر قیمتی... من به دنیا اومدم که از زندگی کردن لذت ببرم... گور بابای اونایی که بعد از من میان... عذاب وجدان و اینا همه حرفه. اصلا وجدان کیلویی چند. مگه تا حالا که همه ش خلاف جریان آب شنا کردم چقدر وجدانم درد گرفته که حالا بخوام به عذابش دچار بشم... من باید برم. برم که بیشتر از این موندنم به صلاح نیست. (کاغذها را پاره می کند). گور بابای اطلاعات. (دو پلاک را هم زیر پایش می اندازد). شماها هم که مریدید چه فرقی می کنه که پس فردا براتون یه قبر بسازن یا نسازن... چی رو شما حس می کنید... اصلا این پلاک ها که پیدا بشن خودشون می فهمن که مریدین دیگه چه نیازی به پیغوم بردن

منه... اصلا بیا منم با شما می میرم. (پلاک خود را از گردن باز کرده روی زمین می اندازد.) حالا هر سه تامون مُردیم.

نور می رود.

نور می آید. یک سال گذشته. زن مهندس خسته و بیمار روی صندلی نشسته. ظاهراً تب و سر درد شدیدی دارد. روی سرش پارچه ای نمناک گذاشته. مهندس وارد می شود. این بار دیگر لباس جنگ تنش نیست.

رویا: بسم الله الرحمن الرحيم... بسم الله الرحمن الرحيم... اللهم صل على محمد و...

مهندس: ننترس رویا... منم.

رویا: جلو نیا... جلو نیا... وگرنه جیغ می زنم...

مهندس: منم کیومرث شوهرت...

رویا: شوهر من یه ساله که مرده.

مهندس: نه رویا تو اشتباه می کنی. یعنی همه اشتباه می کنید.

رویا: گفتم جلو نیا.

مهندس: باشه... باشه...

رویا: تو کی هستی اینجا چه کار می کنی چطور اومدی تو؟

مهندس: گفتم که منم کیومرث. شوهرت.

رویا: ببین. من مریضم حالم اصلا خوب نیست. تو هم هر کی هستی وقت خوبی رو برای شوخی بی مزه ت انتخاب نکردی.

مهندس: رویا تو چه ت شده؟

رویا: گفتم جلو نیا.

مهندس: ببین عزیزم. خوب من رو نگاه کن.

لحظه ای سکوت

رویا: الله اکبر!!!

مهندس: من تو این مدت زنده بودم.

رویا: پس اون پلاک؟؟؟

مهندس: برات تعریف می کنم.



رویا: اون قبر... اون گریه زاریا...

مهندس: برات توضیح میدم.

رویا: همین الان بگو ماجرا چی بوده.

مهندس: من نمرده بودم. برای فرار از مرگ بود که مجبور شدم پلاکم رو از گردنم باز کنم و همراه با دو تا پلاک دیگه روی زمین بندازم.

رویا: پس توی این مدت کجا بودی؟

مهندس: من قائم شده بودم.

رویا: قائم شده بودی؟ از کی؟؟؟

مهندس: از... از... از همه.

رویا: یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی.

مهندس: ببین رویا... یک سال پیش...

صدای موسیقی صحنه را پر می کند. دیگر صحبت های مهندس را نمی شنویم. لحظه به لحظه حال رویا بدتر می شود. با فریاد رویا موسیقی قطع می شود.

رویا: نه!!!... دیگه نگو...

مهندس: تو چه ت شد؟

رویا: تو نباید...

مهندس: من مجبور بودم رویا.

رویا: می دونی هر روز چند نفر بهتر از تو توی جبهه ها شهید میشن؟

مهندس: مثل اینکه تو از زنده بودن من خوشحال نیستی؟

رویا: از اینجور زنده بودنت نفرت دارم.

مهندس: این حرف از تو بعیده.

رویا: یک سال بعد از اون کثافت کاری اومدی و سرت رو بالا گرفتی و افتخار می کنی که تو این مدت یه جا پنهون شدی و به اصطلاح از جبهه و جنگ فرار کردی. تو این مدت حتی یه تماس با زن و بچه ت نگرفتی و ما رو جمعه به جمعه سر یه قبر خالی سر کار گذاشتی. حالا انتظار چی داری انتظار داری جلوی پات گوسفند سر ببریم؟

مهندس: نه. ولی حالم رو که می تونی بپرسی.

رویا: ظاهرا که خوبی.

مهندس: تو این مدتی که پنهونی زندگی کردم زندگی خوشی نداشتم.

رویا: مجبور نبودی خودت رو پنهون کنی.

**مهندس:** اگه شناسایی می شدم به جرم فرار از جبهه اعدام می کردن. انقد موندم تا آبها از آسیاب بیفته یا لا اقل این جنگ لعنتی تموم بشه. که نشد.

**رویا:** خب... حالا...

**مهندس:** حالا اومدم که دوباره با هم باشیم. مثل قدیم.

**رویا:** مثل قدیمها؟ یعنی می خوام خودت رو معرفی کنی؟؟؟

**مهندس:** معلومه که نه.

**رویا:** پس چی؟

**مهندس:** دیگه تصمیم رو گرفتم. کاری رو که وقت شروع جنگ باید می کردیم و نکردیم رو حالا انجام میدم. می خوام از این کشور بریم.

**رویا:** بریم!!!؟؟

**مهندس:** آره من و تو... با اون بچه. راستی نگفتی دختره یا پسر؟

**رویا:** واقعا که پدر مهربونی هستی.

**مهندس:** زخم زبون نزن. من حالم خیلی بدتر از اونه که حالا بخوام نیش و کنایه های تو رو تحمل کنم.

**رویا:** خب.

**مهندس:** دختره یا پسر.

**رویا:** دختر.

**مهندس:** اسمش رو چی گذاشتی؟

**رویا:** نگین.

**مهندس:** اسم قشنگیه. حالا کجاست؟

**رویا:** اتاق بغل خوابیده.

**مهندس:** تو چه کار می کنی؟

**رویا:** بعد از شنیدن خبر شهادت تو خیلی به خودم می بالیدم.

**مهندس:** که شدی زن یه شهید؟

**رویا:** که شوهرم تو یه عملیات شناسایی تو خاک دشمن شهید شده.

**مهندس:** خب.

**رویا:** خیلی با خودم کلنجار رفتم.

**مهندس:** خب.

رویا: شدم جزء نیروهای داوطلب برای کمک به خط مقدم توی یه بیمارستان صحرایی.

مهندس: تو؟؟؟

رویا: آره مگه من چمه؟

مهندس: ولی...

رویا: ولی چی؟

مهندس: شوخی نکن رویا.

رویا: خیلی هم جدی میگم. حالا هم برای یه مرخصی چند روزه اومدم.

مهندس: دیگه بسه رویا همه چیز بسه. ما با هم از این کشور میریم.

رویا: شوخی می کنی.

مهندس: اصلا.

رویا: ولی من نمی تونم.

مهندس: نمی تونی؟

رویا: یه عالمه مریض. کلی مجروح.

مهندس: کسای دیگه ای هم هستند که کار تو رو انجام بدن.

رویا: می دونی کیومرث من نمیتونم مثل تو فکر کنم. به نظر من هر کس باید کار خودش رو انجام بده.

مهندس: و این وسط کار تو چیه؟

رویا: اینکه بمونم و به کار خودم ادامه بدم.

مهندس: به چه قیمتی؟

رویا: به قیمت نجات جون هموطنام.

مهندس: تو کلا عوض شدی.

رویا: آره از وقتی رفتم جبهه. از وقتی خیلی ها بهتر از خودم رو دیدم که چطور سالم می رفتن جلو و لت و پار شده برمی گشتن عقب. از وقتی ...

مهندس: حالا چه کار می کنی؟

رویا: می مونم.

مهندس: ولی من میرم.

رویا: حتی اگه من نیام؟

مهندس: بازم میرم.

رویا: بچه مون؟

مهندس: می دونم که خوب بزرگش می کنی.

نور می رود.

نور می آید. صحنه ی بیمارستان روشن می شود. نگین بی صدا اشک می ریزد. سکوت.

مهندس: از مادرت چه خبر؟

نگین: مُرد.

مهندس: توی جنگ؟

سرش را تکان می دهد.

مهندس: هیچ وقت از من چیزی نگفت؟

نگین: هر وقت که میومد با هم می رفتیم سر قبرت.

مهندس: برای همین بود که من رو باور نکردی.

نگین: مادرم تو رو همونطور که توی ذهنش شکل گرفته بودی می خواست.

مهندس: یعنی یه مُرده؟

نگین: یه کسی که لااقل یه مدت فکر می کردن یه قهرمانه.

مهندس: (حالش شدیداً بد می شود.) من رو می بخشی دخترم؟

نگین: بخواب بابا... بخواب.

کوروش نیک پیام

09132701957

Kourosh.nikpayam@gmail.com